

با بعضی دوره گردان، و فروختن گندم یا آرد آسیاب درمقابل هر پولی که می دادند — نه، بشرو اهل این کارها نبود. حتی فکرش را نمی شد کرد که او از مال ارباب دزدی می کرد. در مدتی که به این آسیاب آمده بود بارهایش هیچ وقت کم نمی کرد. و چون کم نمی کرد، لازم نمی دید غبار سر دیوارها را که نه آرد بلکه خاکی بسیار نرم بود به رنگ بس سفید با آرد مال بروبد و به دست باربزند. هیچ چیز بدتر از این غبار سفید و سبک که زیر دست می ماسید، نان را سیاه و بدمزه نمی کرد. که خیلی زود با اولین هوایی که می خورد مثل سمنت خشک و سفت می شد که به درد تلیت هم نمی خورد. دور و بر آسیاب ها همیشه و در هر فصل، خصوصاً پاییز و زمستان که سرگندم تازه از روستاها باز می شد، بودند اشخاص مشکوکی که با کارگران پای سنگ، پنهانی رفت و راه داشتند. در ساعت های مخصوصی که مطمئن بودند غیر از او کسی توی آسیاب نیست، با انبانی یا سفره ای می آمدند و هر قدر می توانستند و انصاف کارگر اجازه می داد، درمقابل پول اندکی که می دادند می بردند. چنانچه می دیدند کسی توی آسیاب هست، در گوشه کنارها آن قدر صبر می کردند تا برود. کارگری که به این شکل دزدی می کرد، گلوی آسیاب را که محور یا به اصطلاح بلسکه توی آن می گشت، دستکاری می کرد. یکی دو گوه (ماوش) از دور آن می کشید. مقداری گندم اینجا و آنجا در مسیر جوی می ریخت و آن گاه می گفت آسیاب گل برده است. یک ضرر را دو ضرر و بلکه سه ضرر می کرد تا خودش را نجات بدهد. آیا می شد گفت که همکار او، این جوان ملایری خوش سیما که دوست داشت خود را تا سن او پائین بیاورد، در پشت آن ظاهر ساده و معصومش زشت ترین نهادها را داشت، و تازگی ها به وسوسه یکی از آن آدم ها به فکر دزدی افتاده بود؟ همان هفته، محمد بغدادی برای بلغورخانه اش که می توانست مفت از آسیاب ببرد، چون می دانست که بشرو نخواهد پذیرفت و اجازه ارباب را خواهد خواست، پول داده و از علاف خریده بود. نه، نه، جوان ملایری به طور مسلم اهل این کارها نبود. حتماً به نظر او آمده بود که در بونه زار کسی را دیده است.

بشرو چون تردید او را دید با نیم خند نمکینی از سر تمسخر دوباره گفت:
— شاید آمده است تا خر فلفلی را بدزدد و داغش را روی دل تو بگذارد. در

دنیا هر جارو بکنی حسود و هر دمبیل هست که از آزار دیگران خوشحال می شوند. مرد حسابی، عقلت کجا رفته است. از آبادی های اینجا تا به حال کسی را دیده ای که کلاه نمدی به سر بگذارد؟ یا دستمال شیر و شگری و آغابانومی بندند؛ یا مثل جوانان شهری سر برهنه راه می روند. آبادی های دور هم که با ما کاری ندارند. حتی بارگردی آنها به این آسیاب نمی رسد.

بیان محکم و معصومانه او جای کمترین تردیدی برای کسی نمی گذاشت. با این وصف یدالله گفت:

— تکان خوردن او را پشت علف ها دیدم. برو نگاه کن بین. اما طوری نرو که فکر کند متوجهش شده اند. شاید قصدش باز کردن زنگ الاغ ها است. یا اینکه کمین کرده تا خروس دائی رضا را بگیرد. بیچاره از دار دنیا، بعد از یک ریش بلند که تازگی ها جلوش را ول داده، همین خروس را دارد. خیال می کند ما اونو سر بریده و توی شکم جا داده ایم.

چون درگاهی. آسیاب به قدریک پله بلندتر از کف بود، دو همکار با دست گرفتن زیر بار کمک کردند تا الاغ درشت اندام با یک حرکت از در بیرون رفت. بشرو خوش خلقانه به او تند شد:

— یا الله بزن به چاک. بلبله گوش، پسر گندوش. به جان دائی چشم هایت عوضی دیده. آدم نبوده برگ بابا آدم بوده که توی بوته زار فراوان است. برگ های پهن و درشتش که راست از زمین می روید، و زیر دست به نرمی و خنکی حریر است، به درد پاک کردن نشیمن می خورد. این برگ ها بوده که به نظرت کلاه نمدی آمده است. همچنانکه ممکن است در یک جای دیگر کلاه نمدی به نظرت برگ بیاید. ضمناً یادت باشد: بار سوم است که به تومی گویم و یادت می رود. فردا که از شهر می آئی، همان راه اول، اگر با خودت نمک نیاورده باشی بارهایت را از روی الاغ نمی آورم پائین. من چکار دارم که کسی توی بوته زار پنهان شده یا نشده است. بنده خدا شاید گذرنده بی خیالی است که آمده تا قضای حاجت بکند. یا خرگوشی و لاک پشتی زیر ساقه ای تکان خورده و تورا به اشتباه انداخته است. باید تا تاریک نشده در آسیاب را ببندم و بروم دنبال جوی. نزدیک درخت گردو که یک طرف جواز پشت خالی است، آبدزدک یا نمی دانم موشی پیدا شده

که هر روز در دسرم می دهد. اگر غروب به دادش نرسم و با چند چینه ای با پشت بیل محکمش نکنم، نصف شب کار به دستم می دهد. گاهی هم باغبان ها آب را می دزدند و از یک گوشه که فقط از روی صدا می شود فهمید توی باغ سر می دهند.

پسر دوازده ساله نخواست بیشتر از آن اصرار بکند. شاید یکی از اهالی روستای سراب سعید، دهی که از آن محل دور نبود، انتظار می کشید تا بشرو دنبال آب برود، و آن وقت برای دزدیدن چیزی توی آسیاب بیاید. همچنانکه بشرو می گفت، آنها به جای کلاه نمدی، دستمال کلاغی به سرمی بستند. چندتا را سرهم می کردند و می بستند. روستائی بودند اما عار داشتند خود را روستائی بدانند. از این اندیشه آن قدر گیج و حیران بود که هنگامی که دوباره کنار خرد می رفت تا چوب مانع را سر جایش بگذارد، سر بلند نکرد تا توی بونه زار را نگاه کند. ساعتی پس از تاریک شدن هوا، چنانچه بشرو لازم می دیدد و الاغ جامانده را به درون آسیاب می برد و اگر لازم نمی دید همان جا تا صبح در خرد می ماندند.

زیر لب با صدای نسبتاً بلندی زمزمه کرد:

— خر سیاه بورکی، نه جل داره نه رونکی، جومی خوره به زورکی. آهای

دکی، آهای دکی!

سوت می زد. لیکن همچون کسی که خواب می بیند صدای سوتش در نمی آمد. چون گیوه های دست بافت کرمانشاهی اش گشاد شده بود و هنگام رفتن از پایش بیرون می آمد، از جهت آنکه قبراق تر باشد، لب جوی پاشنه هایش توی آب زد و تر کرد. اگر امشب بار هایش سالم به مقصد می رسید و انعام را می گرفت، به جای بستنی قلی یانان خامه ای قناعت یا هر چیز دیگر، شاید بهتر بود می داد دور گیوه هایش را دوباره دوزی می کردند. خودش هم می توانست بکند، اما کار تمیزی از آب در نمی آمد. خوبی کار در این بود که راه چندان دور و نفس گیری پیش رو نداشت. آخرین آسیاب شهر، تیمزه، زیر دریاچه سراب بالا که پر قدرت ترین آسیاب نیز بود — فقط دور روز در این آسیاب کار کرده بود. تابستان سال پیش — و بی آنکه مزدش را گرفته باشد به سبب دوری راه ترک خدمت کرده بود.

هنگامی که سرانجام با چهار الاغ بار شده مانند چهار مونس دائمی در پیشاپیش رویش به راه می افتاد، از فراز درختچه های خپله ای که در حاشیه بوته زار سر بهم آورده بودند به افق دوردست نگاه کرد. آسمان، آمیزه ای از روشنی های گلرنگ غروب، و تیرگی های دلنشین شب بود. ابرهای دراز و باریکی به سان کشتی، پس و پیش یا به موازات هم، در پهنه بی کران آن بالا، چنانکه پنداشتی منتظر نوبت بودند تا وارد اسکله شوند، نظرش را جلب کرد.

شبی از شب های عمرش بود که به این ترتیب آغاز می شد یا اینکه به آخر می رسید. به گفته شاعر، روز به پایان رسیده بود و تاریکی از بالهای شب فرو می افتاد.

بوته زار، زمین مستطیل شکل شیب دار و ناهمواری بود، پوشیده شده از علف های خودروی بلند، گلبن های وحشی، ساقه های خشک گندم و جو، گزنه ها، سنبله ها و هزاران گل و گیاه و نهال بی خاصیت یا مفید، که سال ها به همان شکل در زیر آسیاب رها شده بود و استفاده معینی از آن نمی شد. اگر کسی فرصت می کرد و بدون ترس از خارها و خاربن ها که سخت تر از یک طلبکار یهودی به دامن می چسبیدند و به آسانی رها نمی کردند، با چوبی زیر انبوه درهم گیاهان را می گشت، حتی می توانست بوته های خودروی گوجه فرنگی، یا به لفظ محلی تمامه و خیار پیدا کند. و مانند صیادی که یوز و باز به راه می اندازد تا فقط خرگوشی یا کبک و هوبره ای بزند، از جستجوی خویش شادمان برگردد. آبی که از زیر آسیاب بیرون می آمد و مشرف بر این زمین شیب دار به راهش ادامه می داد، سبب پرباری همیشگی آن بود که در چهار فصل سال، سرخی و سبزی از گونه اش نمی رفت. و چون رطوبتی بیش از حد داشت به درد کشت نمی خورد. و مار و مور و خرچنگ و لاک پشت یا آبدزدک های توی آن را با هیچ وسیله ای نمی شد از بین برد.

سمت راست بوته زار، بلافاصله سنگچین باغی آغاز می شد متعلق به خرده مالک های ده مجاور، که انتهای دیگرش تا آخرین مرز منطقه و آنجا که اثر آب ها کاستی می گرفت و زمین خشک ریگزار آغاز می شد، ادامه می یافت.

بشرو، همه روزه، پس از آنکه بار شب را راه می انداخت، بیلش را بر می داشت. در آسیاب را قفل می کرد. و در حاشیه خنک و عبیر آمیز باغ به راه می افتاد. آب آسیاب در مسیری به طول دو کیلومتر، منگ و بی صدا، با زمزمه بس

ملایم و روح نوازی که گاه شکل نجوا به خود می گرفت، در مرز غربی باغ جریان داشت. با فرونشستن آفتاب و کم شدن آوای پرندگان و همه دشت، ناله جوی قوت می گرفت. گوشهای او کار چشمش را می کرد. مکان هائی بود که به سبب بوته های پر خار تمشک وحشی (تورک) و درختچه های سربهم سوده، مسیر جوی به کلی از نظر پنهان می ماند. اما ناله آب که از سوراخی راه گشوده بود و به هرز می رفت، متوقفش می کرد. یک سوی مسیر که به شیب سرتاسری تپه تکیه داشت هرگز عیب نمی کرد. اما سوئی که به باغ تکیه داشت و مرز غربی آن را تشکیل می داد، چنانچه سوراخ می شد و فوراً به دادش نمی رسیدند، دهان می گشود و طی یک ساعت، نیم آب را می بلعید. چینه ای از گل علف دار چسبنده، کارش را می کرد که بشرو به چالاکی از حاشیه می برید و محکم روی آن می فشرد. در طول مسیر طولانی، نقطه های آسیب پذیر مشخصی وجود داشت که اگر سوراخ هم نشده بود، محض پیشگیری و اطمینان، چند پشت بیلی روی آن می زد و وقتی به حوصله صرفش می کرد. گوئی عشق به بیل زدن به عنوان غریزه ای و عادتی دیرینه در کار او، نقش داشت. به تدریج در جریان چند ماه تلاش همه روزی، این گونه نقطه های آسیب پذیر مسیر، روی به کم شدن نهاده، و در سال بدشکونی که تمام منطقه غرب را خشک سالی موحشی فرا گرفته بود، خطر هرز رفتن آب برای او تقریباً صفر شده بود. در کیفیتی که هر غروب آفتاب، همچون نمازی که نباید فوت شود، دنبال جوی می رفت، اگر باغبانها بدون خبر قبلی آب را به باغ سر نمی دادند، احتمال کم شدن ناگهانی آن به هنگام شب وجود نداشت.

کارگریست و چهار ساله، در این گشت دم غروبی، هنگامی که به آسیاب برمی گشت، هوا کاملاً تاریک شده بود. مقدار فراوانی شاخه های کوچک و بزرگ تریا خشک، همراه می آورد که سوخت روزانه اش را راه می انداخت. شاخه هائی را که تر بود و از آب گرفته بود، روی سکوی سایبان دار بیرون آسیاب می انداخت که تا روز بعد خشک می شد. شاخه های خشک را درون آسیاب، مانند پشته ای روی لانه مرغ که نزدیک در بود انبار می کرد که اگر زمستان و فصل سرما بود توی تنور می گذاشت و ضمن اینکه غذایش را می پخت خود را گرم می کرد.

رفتن دنبال جوی برای بشرو علاوه بر وظیفه، عادتی شده بود که نیاز

روحی اش را برطرف می‌کرد. دوری از ولایت و تنهایی (او در ملایر نیز کسی را نداشت) غروب که می‌شد بیش از هر ساعت روز بر روانش سنگینی می‌کرد و در فکرش می‌برد. اگر نمی‌رفت مالیخولیائی می‌شد. اما همینکه می‌رفت و برمی‌گشت حس می‌کرد سبک شده است. خستگی و خواب از سرش می‌پرید، و پس از یک روز طولانی کار کردن، می‌دید که شب را نیز می‌تواند زیر سقفی که از معجزه تاریکی کوتاه‌تر شده بود، با همان نیرو بیدار بماند و از آسیاب مراقبت کند. اگر دنبال جوی رفتن غروبها را از او می‌گرفتند به طور قطع و یقین قادر به بردن این بار سنگین شبانروزی نبود. به دنبال شبی تا بامداد نخفتن و با سنگ غلتان و هروله‌هایش بیدار ماندن و کوس همسری کوبیدن — چه کسی بود هرچه هم ریخته شده از فولاد که باز بتواند روز بلند را سر پا بایستد و به کار ادامه دهد؟ یک بار در نیمه شب، و بار دیگر به هنگام اولین عشوهِ گری‌های فجر که ستاره‌ها رنگ می‌باختند و کم‌کم ناپدید می‌گردیدند، از آسیاب بیرون می‌آمد و سینه‌اش را از هوای تازه که آمیخته با رایحه صبحدم بود پر می‌کرد. اما اینک در باز پسین دقایق روز، نسیم بهاری و طراوت بهشتی جویبار برای او معنائی بس فراتر از یک تجدید نیروی ساده داشت. دیدن غروب آفتاب در آن سوی درخت‌ها که روی افق می‌نشست و کم‌کم فرو می‌رفت، خاطره‌ای بود که با کودکی اش در دشتهای پهناور آبادی ارتباط داشت.

باری، پس از رفتن یدالله، بشرو چند دقیقه‌ای روی سکوی بیرون آسیاب استراحت کرد. همچون کودکی که پول روزانه اش را توی قلک می‌اندازد و به صدای دل‌انگیز افتادنش گوش می‌دهد، با این خاطره که یک تومان بر جمع ذخیره اش افزوده می‌شد لبخند زد. سی تومان اجرت در ماه — توی آبادی که بود از این پول‌ها گیرش نمی‌آمد. گیر هیچ کس نمی‌آمد. ده ماه بود کار می‌کرد، بدون اینکه یک شاهی از جیبش خرج کرده باشد. و حالا سیصد تومان داشت که سرمایه مطمئنی برای هرگونه کار به حساب می‌آمد.

ابره‌های سمت مغرب در اوج آسمان، از واپسین پرتوهای آفتاب به سان پنبه آتش گرفته روشن بود که به سرخی می‌زد. سایه‌ای کدر و رسوب‌گونه، آمیخته با سیاهی‌های دودی شکل سرگردان، حاشیه محبوباغ را فرو پوشانده بود. برای رفتن

دنبال جوی، اندکی دیرتر شده بود. اما می باید می رفت. اگر نمی رفت آن شب گمشده ای می داشت و نمی توانست کار کند. هان، این دیگر چیست؟ یک هیكل زنده در بوته زار! آیا چشمانش خطا نمی دید؟ همان طور که یدالله می گفت مردی در بوته زار بود. شبی سنگین گام که مستقیم به سوی آسیاب می آمد. از کمر به بالا پیدا و باقی اندام درشتش توی علف ها گم بود. پنداشتی از آسمان، از ستاره ای ناشناس به آن مکان افتاده بود؛ با مأموریتی که شاید هنوز خود نمی دانست چیست. پیل پیل می خورد، و برای اینکه توی زمین ناهموار تپق نخورد و نیفتد، دست به بوته ها می گرفت. حالا در یک نقطه کم علف، هیكل بی قواره اش از فرق سر تا نوک پا نمایان بود. شلوار دبیت سیاه با در پای نه چندان گشاد شبیه اصفهانی ها و قشقایی ها، و نه چندان تنگ همچون روستائیان جافی پوش اهل کرمانشاه و توابع به پا داشت. قامت بلند و نخراشیده اش با یک شانه عریض تر از شانه دیگر، درکتی گشاد از نوع آنها که قاچاقی وارد ایران می شد و به کت قصری معروف بود، بدهیبت، و مجموعه وجودش ترس آور و بدشگون بود. زلف تازه اصلاح کرده بور یا قهوه ایش، از زیر کلاه نمدی بیرون زده، و نگاه لجام گسیخته اش در متن چهره ای آفتاب خورده، برنده تر از دو مته الماس، سو می زد و پیش می آمد. هنگام قدم برداشتن، چنگ به بوته ها می زد. سر آنها را با حرکتی تند و طلبکارانه توی دست می برید. گام های عرضی برمی داشت و طوری می آمد که خار به لباسش گیر نکند، یا ساقه های خرنده به پایش نیچد. شگفتی بشرو هنگامی به اوج رسید که دید هیولای از آسمان افتاده، نه یک بیگانه ناشناس، که همآبادی خود او و همسفر سال پیشش به این شهر، توکل بود. چه وقت به کرمانشاه آمده بود و برای چه؟ در چنین موسمی از سال که هنوز انگور روی درخت بود، ملایر را ترک نمی کرد. می ماند تا انگورهایش را می فروخت. پول هایش را وصول می کرد و آن وقت می آمد. گاهی هم دیرتر، تا آغاز زمستان و آب دوم تا کستان طولش می داد. آنهایی که از او انگور می خریدند تا از شیره اش فرآورده های باسلوق و سوجوق یا چیزهای دیگری بسازند، دیرتر پولش را می دادند. شرابکش ها که محصولشان را به شهرها صادر می کردند و پس از شهریور بیست به فعالیت هایشان وسعت داده بودند، مشتریان خوش بدهی نبودند. بامبول به سرش

رهمی آوردند و گاهی سخت ناراحتش می کردند. به جای پول به او پیشنهاد جنس می کردند که نمی پذیرفت. یا شاید گاهی می پذیرفت، و گردن آنها که می گفتند، به خاطر حرف مردم آشکار نمی کرد. آیا در این رابطه حادثه ای برایش پیش نیامده بود؟ چرا برای آمدن به آسیاب، راه سرراست و نزدیک را گذاشته و بیراهه را گرفته بود؟ از توی چم با دم به دم و قدم به قدم مرزبندیها و سنگچین های بلند و کوتاهش - بهم عجیبی بود که ناگهان توی دل بشرو را خالی کرد.

نزدیک آسیاب، جلوسکوی بیرونی که سقف فقیرانه، با سایبانی از شاخ و برگ خشک بید داشت، چنار بریده ای بود که از جای بریدگی اش پا جوش های بزرگ و جوانی سرزده و رشد کرده بود. برای محافظت در مقابل پوزه الاغ، دور آن را شکل استوانه ای بلند، با ترکه های بید یا نی های خودرو، پرچین کرده بودند. اثنی رضای نهال دوست باعث و بانی این کار بود. و هرکس آبی می خورد یک پیمپ هم به خاطر ثواب در پای آن می ریخت که سرسبز نگاهش می داشت. بشرو، کنار این حصار کوچک آمد و منتظر دوستش ماند که دور زد تا از محل کم عرض تر جوی که می شد از روی آن پرید بگذرد و به این سوی بیاید. آیا او به استی در ولایت دستش به خون کسی آلوده نشده بود که راه فرار را پیش پایش هماده بود، و نیاز داشت تا چند صباحی یا برای مدتی نامعلوم گوشه امنی سرخ کند از نظرها پنهان بماند؟ این نوع آلودگی ها از کسی که چند جریب زمین زراعتی خوب و یک تا کستان پر حاصل داشت بعید تر از بعید بود. اما محال نبود. خیر همیشه در خانه صاحبش می خوابد. اما شر، گاهی وقت ها اشتباهات عجیب در جیب می کند که چون شر است هیچ کس نمی تواند از کارش خرده بگیرد. این مرد، دوست او بود. هر وقت توی آبادی همدیگر را می دیدند و با هم دست می دادند و کل تا چند دقیقه همچنان دستش را توی دست نگاه می داشت. با اینکه دارا بود، می خواست خود را در وضع برتری نشان بدهد و از او فاصله بگیرد. اگر فصل بگور بود و ضمناً کاری هم داشت، می گفت آیا می آئی توی باغ دهانی شیرین کنی؟ بیا، بیا، تونجیب ترین جوانی هستی که مثل ریگ ته جوی در آبادی مانده ای و با خوب و بد زندگی سوت و کورش ساخته ای.

اما چون پنج شش سال با هم اختلاف سن داشتند، یا شاید به علت های

دیگر، این دوستی بین آنها هیچ وقت گل نمی‌کرد یا به اصطلاح کرک نمی‌انداخت. از نگاه در چشمان هم پرهیز می‌کردند. و خیلی زود به سراغ موضوع اصلی یعنی کاری که می‌بایست توی باغ یا کشت‌زار انجام بگیرد می‌رفتند. بشرو، با آنکه به حرف‌های اهل آبادی در خصوص سرراهی بودن این جوان و چیزهای دیگر، اعتنا نمی‌کرد و آن را یاوه می‌خواند، معلوم نبود چرا از وی بیم داشت. همچنانکه کامیون‌های جنگی را درآمد و رفت‌ها به شاخ و برگ درختان می‌آراستند تا از دید هوایی دشمن در امان باشند، مرد ثروتمند آبادی فروتنی و صفای ظاهر را پوشش خود کرده بود تا قلب پر کینه و انتقام‌جویش را از نظرها پنهان دارد. پرندۀ خوش‌بال و پرو زیبائی که بر شاخسار مکان دارد و آسمان بلند را جولانگاهش می‌داند - پرهایش را قیچی کنید و آنگاه با کمال تعجب ببینید که حتی راه رفتن معمولی بدون پرواز را روی زمین از یاد می‌برد. به کودکی از همان ابتدای نوباوگی اش که فهمی پیدا کرده تا با محیطش رابطه ایجاد کند، بگوئید از نطفه پاکی به دنیا نیامده است و فلان و بهمان؛ و او سرانجام در راه پلشتی‌ها همان خواهد شد که انتظارش را دارند. اگر گفتند مستی، عربده بکش که لابد هستی.

بسیاری کسان بودند که از این دریچه به توکل نگاه می‌کردند. به یکی گفتند بدی یا بد‌گوداری. گفت هم بدم هم بد‌گودارم. این جوان اگر هم می‌خواست خوب بشود، اهل آبادی اجازه اش را صادر نمی‌کردند. زیرا به گفته‌هایش اعتقاد نداشتند.

به سردی و اندکی با تحقیر، بدون اینکه در چشمان کبودش نگاه کند گفت:
 — یدالله به من خبر داد که کسی را توی بوته زار دیده است. خیال کردم
 چاخان می گوید.
 توکل گفت:

— پس او مرا دید. نمی خواستم ببیند، اما اهمیت ندارد. شب به آسیاب
 برمی گردد؟
 بشرو کوشید نگرانی را که ممکن بود نابجا و بی جهت باشد از خود دور کند.
 پاسخ داد:

— نه، بر نمی گردد. بعد از تحویل بارهایش به خانه صاحب بار، الاغ ها را به
 کاروانسرای خان، نزدیک منزل ارباب می برد و همان جا می ماند تا صبح.
 توکل مانند کسی که پس از ساعت ها کار درودر مزرعه، کمر راست کرده
 است تا خستگی در کند، به بازوها و شانهاش حرکتی داد و از سر راحتی نفسی
 کشید:

— آه، بیشتر از یک ساعت است که توی بوته ها نشسته ام. منتظر بودم یک
 وجبی برود. می دانستم که می رود. زیرا پالان الاغ ها را برنداشته بود. در حیرت
 مانده بودم چرا این قدر طولش می دهد. بعد از اینکه اولین الاغ را آورد تا بار کند،
 بیشتر از نیم ساعت معطل کرد. بارکش آسیاب کیست؟
 دست به پیشانی بلندش در فاصله بین ابروها که گره دار بود و ضخیم کشید، و
 لب های پریده رنگ اضطراب آلودش را زیر دندان گزید. بشرو گفت:

— محمد بغدادی، بارکش ما همان است که بود.

— خبرش را داشتم. او هم شب نمی آید؟

— نه، نمی آید، می رود پیش زن و بچه اش توی کاروانسرا. نه همان جا که

الاغ ها هستند، جایی دیگر. آن کاروانسرا چون کوچک است و حجره ای ندارد. زن و بچه را راه نمی دهند.

— پس توتوی آسیاب تنها هستی؟

— تنها هستم. چطور مگر؟

توکل آسوده خاطر شد. نظری به در سنگین ترک خورده و کوتاه آسیاب افکند که نسبت به آنچه سال پیش دیده بود، چهارچوب چرکینش ظاهراً بیشتر توی زمین نشست کرده و اندکی نیز کج شده بود. مشت بهم فشرده دستش را که تا این لحظه یادش نبود گشود. دانه های خشک و ریزی که شاید از گل مریم یا تاجر ریزی بود، از توی آن به زمین ریخت. هنوز چند دانه آن کف دست عرق کرده و لای انگشتانش بود. آن را نیز با مالیدن به دامن کتش تکاند و به زمین ریخت. در بوته زار، نقطه ای که روی زمین چندک زده و به حالت ناراحت نشسته بود، ساقه های بلند و باریک نهالی بود با برگ های سبز ریز در انتهای فوقانی هر ساقه. در نوک شاخه های فرعی ساقه نیز دانه های قرمزی بود که زیر انگشت له می شد. مغز سفیدی داشت که زیر دندان به سفتی می زد، اما خوردن نداشت. حدس می زد گل مریم باشد که در تا کستانهای ملایر نیز می روئید و وجین کردنش اندکی زحمت داشت. بشرو توی آسیاب رفت. پیراهنش را که هنگام بار کردن الاغ ها محض اینکه پاره نشود دوباره بیرون آورده بود، آورد و پوشید. هنوز منتظر جواب دوستش بود. اما نه آنچنان که علاقمندی دوستانه شدیدی از وی مشهود باشد. توکل، روی سکون نشست. هیجان زده جنبش کرد و گفت:

— من تنها نیستم. زنی همراهم است. یا شاید بهتر است بگویم دختری.

آمیخته به تردید در چشم های خوش حالت او که عسلی روشن بود و خیلی زود تحت تأثیر بزرگتر از خودی قرار می گرفت، نظر دوخت. بشرو کوشید خونسردی اش را نگه دارد. با این وصف نتوانست حیرت نکند:

— یک دختر؟ از ولایت خودمان؟

— آری، از ولایت خودمان. از خاک پاک ملایر. از بیراهه آمدم که کسی نبیند. دم گاراژ، پیش از اینکه درشکه بگیرم و با او سوار شوم، سیف الله را دیدم. سفر پیش که آمدم او کارگر پای سنگ بود، حالا ترقی کرده و بارکش شده است. به من خبر داد که تو همچنان در این آسیاب مشغولی و جای دیگری نرفته ای. خیال نمی کردم درحالی که تنها هستی و دانی رضا هم رفته، این قدر دوام بیاوری. اصلاً گمانم نبود مرد این کار باشی. کارگری توی آسیاب، آنهم پای سنگ، غیر از زور بازو، حوصله می خواهد. پیرمردها بیشتر با آن میانه دارند تا جوان ها. اما حس مراقبت پیر و جوان نمی شناسد. نعمت خداداده ای است که نصیب هرکس نمی شود. پیش رفیعار و سفیدم کردی. هوم، چقدر می ترسیدی دل از ملایر بکنی. بعد افزود:

— کروک درشکه آن قدر پائین بود که نه کسی ما را دید و نه ما کسی و جایی را دیدیم. کرمانشاه به نظر می آید که در این مدت باز هم شلوغ تر شده است. یا شاید چون پائیز در پیش است این طور می نماید. بیکاره ها از هر طرف ریخته اند توی شهر. بشرو توی فکر رفته بود. گیج بود و نمی دانست چه بگوید. در خود نمی دید خلاف میل دوستش حرف بزند. توکل آدم عجیبی بود. این دو سه ساله بعد از جنگ خیلی فرق کرده بود. هیچ معلوم نبود چه روحیاتی داشت. حرکات و تصمیماتش قابل پیش بینی نبود. و حرفی نمی زد مگر اینکه پشت سرش عمل جدی باشد. و از اینها گذشته، حالا هر اخلاق نیک و بدی که داشت، به گردن او صاحب حق بود. در آبادی با مزدی بیشتر از هر جای دیگر برایش کار می کرد. و هنگام آمدن به کرمانشاه به صاحب همین آسیاب معرفی اش کرده بود. اگر او نبود شاید حالا همچنان در آبادی که فقط سگ ها و گربه هایش مانده بودند، بیکار می گشت و شب ها از گرسنگی سنگ به شکم می گرفت.

در این کیفیت چه جوابی می توانست به او بدهد. دختری از خاک پاک ملایر. او که بود، از کدام خانواده شهری یا روستائی، و چگونه به دام وی افتاده بود؟ صدای خود را شنید که به مرد گفت:

— صبر کن، برمی گردم.

به بهانه کشیدن آردهای جلوسنگ توی آسیاب رفت. یارای ماندن نزد وی را

نداشت. یا شاید می خواست. با خودش فکر بکند. چهار لنگه از تایچه های خالی را که بعد از رفتن یدالله پای سکو افتاده بود برداشت و توی کته روی هم انداخت. یکی از الاغ ها عادت داشت تایچه های خالی را دندان بگیرد و اینجا و آنجا بیندازد. قپان آهنی را که تا صدمن بار کم حجم را یکجا قادر به وزن کردن بود از زنجیر سقف پائین آورد که مانع آمد و رفت بود و در تاریکی به سر آدم می خورد. باریکه نور کم جانی که در آخرین دقایق غروب از روزن فراز دیوار به درون کته می تابید، محوشده بود اما هنوز کاری انجام می داد. الاغ ها هنگام بارگیری، وسط آسیاب پشگل انداخته بودند؛ آن را جارو کرد و توی طویله ریخت. دان آسیاب را روی بارانداز که با خورد شدن تدریجی گود می افتاد و به کف کته می رسید گرد کرد. جلو سنگ را به دقت کشید و نزد دوستش بازگشت. نگران بود، اما در عین حال دلش می شنگید که با آمدن مهمان، آن شب تنها نخواهد بود؛ مهمانی که از ولایت بود و اخباری همراه داشت. لیکن مسئله همین نبود.

توکل، دودلی وی را که از ناپختگی کودک وارش حکایت می گفت احساس کرد. به آنچه قبلاً گفته بود افزود:

— او را توی باغ نگاه داشتم. زیر درخت سماق توی چم. جایی است که اگر گنجشک روی شاخه ای بنشیند به این زودی ها شک نمی برد که آدمی زیر درخت نشسته است. جیک نمی زند مبادا سکوت ازلی ناحیه را بشکند. در محوطه پرتی که شاخ و برگ درختان و پیچک های چند ساله همچون جنگلی، سر بهم داده و راه را بر آفتاب وسط روز بسته اند. اما هوا تاریک می شود و او هر چه باشد زن است، واهمه می کند.

بشرو سکوت کرده بود. ولی توکل گمان کرد که از وی پرسید:

— قصد داری آنجا نگاهش داری؟

پاسخ داد:

— او می خواهد تورا ببیند. گویا نذری است که کرده، یا خوابی است که دیده. در عجبم که با توجه کاری دارد. افسون سیمرغ را برایش خواندم و کارگر نیفتاد. در چنین وقتی از سال اصلاً قصد کرمانشاه را نداشتم. تا شنید توبه این شهر آمده ای و مشغول شده ای روحیه اش عوض شد و گفت مایل است بیاید و

بیندت. خیال می‌کردم بهانه‌ای است تا خودش را وابسته به من نشان ندهد. هنوز هم عقیده‌ام عوض نشده. هرکس غروری دارد که فقط خود از آن آگاه است. مخصوصاً بین زنها که به این زودی‌ها نمی‌خواهند خودشان را بشکنند و به اصطلاح از تنگ و تا بیندازند. نمی‌خواهم بد به دل خودم راه بدهم: شاید. هم او واقعاً حرفی دارد که می‌خواهد با تو بزند.

زنبور زرد و کوچکی از هوا به پشت روی سکوا افتاد و به سرعت شروع کرد دور خود چرخیدن؛ توقف کرد و بال‌هایش را شل روی زمین کشید. شاید لحظه مرگش فرا رسیده بود. توکل با تلنگری محکم از روی سکودورش کرد. ابروی بشرو قوس برداشت:

— می‌خواهد مرا ببیند. او کیست و از کجا مرا می‌شناسد؟

هرچه خون در بدن داشت به صورتش دویده بود. توکل فوراً گفت:

— تو او را دیده‌ای و می‌شناسی. خانه گلی رو به روی چشمه که بهار خواب درازش مشرف به میدانگاهی بود. بچه‌های رمضان مرحوم، دوخواهر که مادرشان رشته‌بری می‌کرد. آیا یادت نیست؟ رشته‌ها را خواهر بزرگتر می‌آورد توی ایوان روی حصیر پهن می‌کرد یا به طناب می‌آویخت. خواهر کوچکتر که همین گل — بهار باشد مواظبت می‌کرد گنجشک‌ها نیایند. یک جا می‌نشست و کوچه را می‌پائید. دائم هم شانه در دست مشغول و رفتن با موهای بلندش بود، که یک پارچه برمی‌گرداند و روی تمام صورتش پخش می‌کرد. سفیدرو، ظریف و مثل پرستو سرزنده و خوش حرکات بود. مادر آنها، زنی به نسبت خودش جوان، آن روزها به سن سی یا سی و دو، غیر از رشته‌بری آب غوره هم می‌گرفت که غوره‌اش را از باغ ما می‌برد. رشته‌های نازک‌تر را برای پلو بومی داد و می‌فروخت. خمیر آن را کمی شور می‌گرفتند که ورنیاید. با پا و با دست خوب ورزش می‌دادند که هنگام گستردن روی طناب همچون نخ‌های بلند می‌آویخت و بدون گسیختن خشک می‌شد. در این کارها دخترهایش به او کمک می‌کردند. دو غنچه نشکفته که چشم و چراغ آبادی بودند. دو مروارید توی صدف که چشم از نگاهشان سیر نمی‌شد. اما برای خانواده‌ای که دو دختر جوان و تکلیف نشده دارد، هیچ چیز بدتر از دهی نیست که سر غریبه‌ها توی آن باز است. چطور می‌شود تو یادت

نباشد. خوب فکر کن حتماً یادت می آید.

بشرو گفت:

— من روزها توی آبادی نبودم. با پدرم می رفتم به مزرعه. ستاره روی آسمان بود که می رفتم و باز ستاره روی آسمان بود که برمی گشتم. زمین های دور و پیاده روی زیاد.

— آری می دانم. پدرت دشتبان آبادی بود. ناناش را به حساب تمام آبادی از خانه کدخدا می خورد، اما در عمل حافظ کشت های همین شخص بود. بعد از مادر تو چون زن نخواست به بود، مکان معینی نداشت. شاید این را هم یادت نیست و اصلاً گذشته ات را مثل لباسی پاره از تن درآورده ای و دور انداخته ای. قلماسنگی داشتی که از دور گاوها را هدف می گرفتی که توی کشت ها نروند. هیچ حیوانی فهمیده تر از گاو نیست. با اولین سنگی که می انداختی کج می کردند و مؤدبانه به راه دیگر می رفتند. قلماسنگ تو کار پدرت را راحت کرده بود. یادم می آید یک روز چند جوان جوزانی توی شخم های یکی از رعیت ها رفته بودند. از آن سوی زمین برای آنها سنگ می انداختی و پدرت هم کف به دهان آورده بود و با صدای نخراشیده اش و زبانی که می گرفت بد و بیراه می گفت. تا اینکه زمین را ترک کردند و پی کارشان رفتند. سرنترسی داشتی و من خوشم می آمد. بچه های آبادی می زدند و خونینت می کردند ولی ناله ات بر نمی خاست. جوان باید این طور بزرگ بشود. یک روز هم دیدم با عده ای از همان بچه ها به شدت در حال جنگ و گریزی. فاصله به فاصله در پناه دیواری یا درختی می ایستادی و با همان فلاخن به سویشان سنگ پرتاب می کردی. بچه های آبادی و شاید هم به سبب پدرت، بزرگترها، دشمنت بودند. پدرت مُرد و تو ویلان شدی. یک دل با خودم می گویم شاید اینها بوده دلیل توجه او به تو. گل بهار را می گویم که از روی بلندی خانه شان جنگ های تو را می دیده. توئی که مادرنداشتی، می خواسته هم زنت باشد هم مادرت. دخترهای کم سال جوان، از همان زمان بچگی چنین فکرها می دارند. و آرزوهای کودکی همچون ریشه مو که تمام یک زمین بزرگ را می گیرد تا آخر عمر با آدم هستند.

بشرو که خاطره های غم انگیز را خوش نداشت، بدون توجه به این تیکه آخر از

گفته های دوستش، فراموشکارانه و با سیمای روشن گفت:

— با قلماسنگ خرگوش شکار می کردم. از آبادی بارگاه به شهر می بردم. چند مرغ و خروس هم با پاهای بسته روی بار بود، امانت از کسی که خواسته بود برایش بفروشم. بین راه، نرسیده به جوزان، در یک جایی که اطرافش سرتاسر بیابان بود و دشت گسترده، پای آنها باز شد و همه با هم پریدند پائین. هر کدام از سوئی شروع کردند به گریختن. دوتاشان را گرفتم. و سومی، یعنی خروس را که خیلی دور شده بود و سالم گرفتنش ممکن به نظر نمی رسید، با قلماسنگ زدم. روی سرش رفتم و حلالش کردم. بعد از آن با خودم عهد کردم هیچ وقت مرغ و خروس روی بار به شهر نبرم. فلاخن را هم که در دست من کم کم اسلحه خطرناکی شده بود دور انداختم.

توکل گفت:

— تعجب است که تو چطور داستان آنها را نشنیده ای. دو خواهر پنداری فقط منتظر بودند پدره بمیرد تا برخیزند با موچه یک دو جوان غرتی به شهر بروند و مادری را هم پی خود به گرداب بکشانند. غافل از اینکه شهر دریا است. بی رحم و خیانتکار، که به آدم های پیه مهلت نمی دهد. خواهر بزرگتر رفته، مادر و این یکی خواهر نیز به دنبالش همچون کسی که توی چاه می رود تا گاز گرفته ای را بالا بیاورد و خودش هم روی او کله پیا می شود. هر سه تا توی کام ازدها فرو می روند و ناپدید می شوند. صغری با یک دختر سیزده ساله دنبالش چند روزی توی شهر پرسه می زند و هر جا می رسد سر می کند اما اثری از گم شده به دست نمی آورد. کسی از او می خواهد به خانه اش برود و برایش رشته ببرد. به او قول می دهد دخترش را هر جا هست پیدا کند و به دستش بسپارد. او کیست؟ سارای معروف، میکده دار شهر؛ ساکن قلعه سیفیه که منزلش پاتوق شبانه رؤسا است.

جوانی، جاهلی، نکن ازای کارا، نرو خونه سارا! ترانه ملی را دیگر کاری نمی شود کرد. اگر خواهری داشته ای کوچکتر از خودت، در دوره سه تا چهار ماهگی، آن زمان که تازه به دست و پا زدن افتاده بود و ذوق کنان در چشم های مادرت می خندید و به اصطلاح قیقه می کرد — او این بیت را برایش می خواند و همان ذوق را می کرد. برای تو هم اگر در آن سن بودی شاید می خواند، بشروخان

تيله كو، اگه زن مي خواي به من بگو! خيال مي كنم زنهای آب انگور خورده ي ملاير كم و بيش همه يك چيزي شان مي شود. بله، سارا كه نام خوش سرورانگيزش تا درون خانه ها رفته بود و در شهر جاه و جبروتی داشت. يك پياز كه مي خواست از خيابان بخرد درشكه مي نشست، با كلفتی در كنارش كه زنبيل را حمل مي كرد. ويك خروار بزك كه از سر صبح تا ساعت ۱۱ به كمك كلفت هایش كرده بود. در عهد سلطنت رضاشاه و آن آزادی ها، كي بود بگويد بالای چشمت ابرو است. معلوم نبود يهودی است يا عيسوی يا مسلمان. گویا به هر كس مي رسيد دين او را اصل مي دانست. حتی پيش از چادر برداری بي حجاب از خانه بيرون مي آمد و كسی به او بي احترامی نمی كرد. بعد از سوم شهريور را نمی گويم كه اوضاع کمی تغيير كرد؛ آنهم البته برای مدت کوتاهی. به دنبال شورش و بلوایی كه مردم به راه انداختند، رئيس شهربانی غيرملايري شهر، ياور خلجی، فرار كرد و هر چه عرق فروشی و ميكده بود بسته شد. سينما بسته شد. سارا هم گویا در كلانتری توبه كرد و التزام داد از ملاير برود. يا اگر نمی رود، حرفه شرافتمندانه ای اختيار كند. او هم در مرحله جديد، ديگ و سه پایه ای می گذارد و رشته فروش می شود. درست در چند قدمی مدرسه مختلط فخریه. اما بعد دوباره سر جای خود به قلعه برمی گردد. و اين بار با تمهیدی وسيع تر، همان كازها را از سر می گيرد. درست كردن باسلوق و فرآوردهای ديگر از شيره انگور. وزير اين پوشش، در انتهای باغ خانه اش كه دري هم به كوچه ديگر داشت، مانند گذشته، كشيدن شراب. شراب های او آن طور كه شنيدم و خودش هم می گفت، تا روی ميز شام اعليحضرت می رفت.

سارا، عروس دل های هوس ران شهر كه حالا ديگر پير شده بود و خريداري نداشت. آيا می شود گفت كه تو نام او را نشنیده ای.

توكل كه معمولاً هنگام صحبت نگاهش را به زمين می دوخت و در چهره هم سخنش نمی نگريست، در طول اين گفتار چند بار سر برداشت و در چهره بشرو دقيق شد. هيچ گونه علامت يا نشان يا حرکتی كه بگويد از اين وقايع كوچكترين خاطره ای در ذهن دارد از وی مشاهده نكرد. كارهای مربوط به دشت يا بردن مرغ و خروس را روی بار به يادداشت، اما دو خواهر را در خانه ای وسط آبادی و جای

بلندی که هرکس می آمد و می رفت نظری به سوی مهتابی درازش می افکند، مطلقاً به یاد نداشت. هه، این دیگر مسخره بود. چنین آدم ها، هر وضعی داشتند به نظر می آمد که موجودات بدبختی باشند. نگاه بشرو به زبان بی زبانی فریاد می زد نه تنها موضوعات مربوط به هفت سال پیش، یک زمان خیلی دور، بلکه وقایع سال گذشته و اولین روزی را که وارد کرمانشاه شد به یاد ندارد. روزی که او را آورد و توی این آسیاب پیش دائی رضا مشغولش کرد، روی همین سکوی بیرون آسیاب، در هوای نیمه سرد دیماه با منقل آتشی جلودست آنها، دو ساعت تمام بین او و دائی رضا از داستانی صحبت می رفت که یک راهدار کرمانشاهی برای پیرمرد گفته بود. در سفر برگشتش از زیارت مکه، گوهرتاج و مادرش را در کاظمین دیده بود. دختری بیست و دو سه ساله با چهره نمکین، عبای مشکی فایدوشین، زیر عبا پیراهن پاتیس گلی که تا روی پنجه پا و ساغری های پشت باز مخملی اش می آمد.

لباس آنها عربی بود اما زبانشان فارسی با لهجه غلیظ ملایری. مادر خسته بود و

دختر پرسید:

— هنی نمای بریم قلامون آجی .

— شی موی تو دختر. امروز مگه نمای زیارت بکنی؟

بیش از هر چیز ساغری های پشت باز او که گلنگ مخملی و پاشنه کوتاه داشت

حاجی را جلب کرده بود:

— چه کفش های قشنگی پوشیده ای. از کجا می شود چند جفتی خرید و به

ایران سوقاتی برد؟

— از بغداد.

— چطور می شود به بغداد رفت؟

— با عربانه. کالسکه های دوطبقه ای که وسیله هشت اسب روی ریل کشیده

می شود و سواری اش خیلی تفریحی است. نیم ساعته می رسد و کرایه اش هم چند

درهمی بیشتر نیست.

راهدار و کهنه چاروادار سابق منطقه، مردی که در جنگ جهانی اول از راه

کرایه دادن چاروا به نیروهای انگلیس به ثروت باد آورده رسیده بود. به قیمت

ارزان از مردم می‌گرفت، و گران به بیگانه می‌داد. خیال می‌کرد آنها پول دارند و اهمیتی نمی‌دهند. غافل از اینکه انگلیسی‌ها اسکناس ایران را چاپ می‌کردند. اسکناس ایران را چاپ می‌کردند و با پائین آوردن ارزش پول ما هرروز باعث بدبختی قشرهای بیشتری از مردم گرسنه می‌شدند. حاجی با همه ثروت بادآورده‌اش و با اینکه شصت سال تمام از عمرش می‌گذشت، هر بار که برای مصرف خانه‌اش گندم به آسیاب می‌فرستاد، خود نیز شب بالا می‌آمد و روی بار می‌ایستاد. به نوکرانش اعتماد نداشت و بارش را غیر از آسیاب سراب سعید به جای دیگری نمی‌داد. همکاسه با دائی رضای بی‌دندان، ضمن خوردن شامی که برایش از خانه آورده بودند از دیدنی‌های سفرش تعریف کرده بود. که در آن میان ماجرای برخوردش با مادر و دختر ملایری در کاظمین از همه به مذاق خودش خوشتر می‌آمد:

— دختر نگوپنجه آفتاب بگو. لپ‌ها انگور تشه زده‌ی عسگری. چشم‌ها دوپیاله چینی. هنگام صحبت چشمهای درشتش را به زیر می‌انداخت. از اثر افسون کننده آن آگاه بود یا شرمش می‌آمد بگوید که چنین زیبا هستم. چشمانش را پائین می‌انداخت اما لب‌هایش با آدم حرف می‌زد. گوئی از او خرده می‌گرفت که تو دیگر کی هستی. بعد ناگهان حرکتی می‌کرد. برمی‌خاست و به سوی کبوترها می‌رفت؛ یا به تماشای در و دیوار سرگرم می‌شد. خانه آنها در کاظمین بود؛ توی جرموگه یا کاروانسرای که ایرانی‌های دیگر هم بودند. وقتی پرسیدم چرا نمی‌روید بغداد و در این شهر سکونت کنید گفت بغداد جای خوبی نیست. ایرانی‌ها را دوست ندارند و با آنها خوب تا نمی‌کنند. خیال می‌کنند ما همچنان مثل دوره خلفا زیرسلطه آنها هستیم. عجم، عجم، عجم خوب نیست. به او گفتم راست می‌گوئی. موسی بن جعفر علیه السلام هنگامی که از دنیا می‌رفت وصیت کرد دور از بغداد دفن کنید تا زواری که از راه دور به زیارت می‌آیند شبی در این شهر نمانند. به طور کلی آن روز روز نشاط بخش خوشی به نظر می‌آمد. شب قبلش برف نازکی باریده و همه جا را زیر پوشش سفیدی فرو برده بود. عرب‌ها که ندیده بودند نمی‌دانستند چکار کنند. با گوشه‌عبا از روی بام جمع می‌کردند و می‌ریختند توی کوچه. اما در آن ساعتی که من مادر و دختر را دیدم هوا آفتابی و

گرم بود. دختر، در مدخل صحن که چند پله می خورد، روی سکوی باب قبله نشسته بود و همچون کسی که از راه رفتن خسته شده باشد هر دم خم می شد و دست به میچ زدن می مالید. دانه خریدم و به او دادم که جلو کفترها پاشید. یکی از آنها را که گویا از یک چشم کور بود و دانه را فقط از یک طرف برمی چید، غافلگیر کرد و گرفت. صدای دلنواز و با محبتش که پرنده بی زبان را نوازش می کرد هنوز در گوشم هست. آن را به گونه هایش می چسباند و سرکوچکش را می بوسید. براو بیشتر از کبوتر دلم کوره رفت. غریبی برای هرکس و در هر جا باشد درد خوبی نیست. با تکه از بغداد خوشش نمی آمد بی میل نبود واسه گردش چند ساعته همراهم به این شهر بیاید و برگردد. اما من دوستان همسفرم در کابلی یعنی کاروانسرای شهر انتظارم را می کشیدند و نمی توانستم. آیا او زیبا بود، یا در آن مکان به نظر من زیبا آمده بود؟ خوب، آدم است و با خودش هزار خیال می کند. لپ ها انگور تشه زده ی مسگری، چشم ها دو پیاله ی چینی. سایه چشمان را با مژه های بلند سرمه کشیده به ریر می انداخت، امالب های. یاقوتی نیم گشوده اش با آدم حرف می زد. می گفت می دانم که دلت می شنگد. پس چرا نمی خواهی با هم عربانه سوار شویم و به بغداد برویم؟ از خرج کردن چند درهم یا حداکثر یک دینار ناقابل می ترسی آدم خسیس، یا فکر زنت را می کنی که اجازه داده تنها به این سفر بیایی. گاهی کفش هایم را نگاه می کنی گاهی رخسارم را؛ هی، عمو، بگو که در شهرت چند زن داری و در این سفر برای هر کدامشان چه سوقات می بری؟ عربانه، بله، کالسکه دو طبقه ای است که با هشت اسب روی ریل حرکت می کند. آرام، بی صدا، و خیلی تفریحی است.

گرچه دلیل خوبی و بدی مرد مؤمن نیست، اما به طور مسلم حاجی کرمانشاهی به همین صحبت ها با آن دو بس کرده بود. اگر خواسته بود دختر راشبی یا چند ساعتی عقد کوتاه مدت شرعی بکند البته مانعی نبود. در این صورت خاطراتش همچون جامه سفیدی که توی خمره روناس زده باشند رنگ دیگری می یافت. جنبه بسیار خصوصی پیدا می کرد و هیچ زمان در حضور کسان تمایلی در خود نمی دید که یادی از آن بکند. از آنها نامشان را و دلیل آمدنشان را به عراق پرسیده بود.

سئوالی از دختر که به جای وی مادر پاسخ داده بود:

— هنی برای چه می پرسی؟ دختر کوچکتری دارم در ملایر، توی خانه زنی به نام سارا که سبزه و سایه خشک عمل می آورد. اگر روزی گذارت افتاد و او را دیدی — آه، نه، نه، کاری نداشته باش. شاید اوحالا شوهر کرده و برای خودش خوشبخت شده است. نباید بفهمد که ما اینجا هستیم و از بغل زوار ایرانی نان می خوریم. هیچ کس نباید از این مطلب چیزی بداند.

بله، سارا و دختر جوانی که از چند سال پیش در خانه اش کار می کرد. توکل دورا دور این دختر را دیده بود. اما هرگز در تصورش نمی گنجید که گل بهار باشد؛ اصلاً شکش نمی رفت که مسلمان باشد. زیرا به گوشش خورده بود که آن زن تامارا صدایش می کرد.

در سفر قبلی اش به کرمانشاه هنگام شنیدن خبر از زبان دائی رضا چنان داغ شده بود که بلافاصله قصد کرد با مراجعه به کنسولگری انگلیس تذکره بگیرد و عازم عراق شود. به کاظمین و بغداد یا شهرهای دیگر برود و گمشدگان آبادی را، چنانچه هنوز در آن صفحات بودند بهر وسیله که می شد پیدا بکند. و حالا در همین مقطع نیز، چنانچه دست می داد بدک نبود گل بهار را برمی داشت و به بهانه زیارت عتبات و سبک کردن استخوان از بار گناه، خوش خوشک راهی آن دیار می شد. چنانچه وی در خانه آن زن، بحث به حرف روزگار گناهی کرده بود با دیدن گنبد و بارگاه امامان، اولینش در کاظمین، خود به خود اشک پشیمانی از دو دیده فرو می بارید و از بلور بارفتنی که آب زمزم تویش تلالو دارد پا کتر می شد.

توکل، هنگامی که تردید طولانی و خاموشی ابلهانه و مات دوستش را دید رشته افکار خود را برید و گفت:

— به هر حال او بامن به این شهر آمده و حالا توی باغ است؛ دختر کوچک صغری رشته بر که نامش گل بهار بود. باید بروم بیارمش اینجا. جز این چاره ای ندارم. امشب همراه او در آسیاب سی مانم، و صبح فردا چنانچه دوست داشته باشد کمکش می کنم تا در حومه و محله های روستانشین که مردمان ساده تری سکونت دارند، منزلی بگیرد و مثل همه برای خودش زندگی کند. هر جا می خواهد باشد غیر از تپه بدنام چغا سرخ اهمیتی ندارد. البته زن باید خودش نجیب باشد. زن

نانجیب را توی شیشه هم بکنند کار خودش را می‌کند. در چغاسرخ هم چنین نیست که همه بدکاره باشند. آنجا هم خانواده‌های نجیب و ناداری که سرشان را به زیر انداخته‌اند و راهشان را می‌روند کم نیستند. بهتر می‌دانم در طرف‌های شرق شهر باشد که چشم انداز کشت‌ها و خرمن‌هایش دلگرمی بیشتری به آدم می‌دهد و شیر و ماست شهر را در چهار فصل سال تهیه می‌کند. تا اول عید که اینجا هستم کار می‌کنم و خرجش را می‌دهم. به جهنم که بیدانه‌هایم روی درخت ضایع می‌شوند و یا قوتی‌هایم را شغال می‌خورد. مگر آدم توی این دنیا چقدر عمر می‌کند و اصلاً به چه هدفی زنده است. نه برادری دارد که غیرتش گل بکند و به فکر انتقام بیفتد، نه خویش و میشی که آدم از توی رویشان خجالت بکشد. یک دختر بی کس و چشم و گوش بسته که مثل بره‌ای از مردش حرف شنوی دارد. سربلند کرد و در چشمان صاف و آرمگین دوستش نگاه کرد که هیچ‌گونه موافقت یا تفاهمی در آن خوانده نمی‌شد. شاید در فکرش می‌گشت که از وی سؤال بکند:

— چه اجباری داشتی که او را پیش من به آسیاب بیاوری؟ مگر نمی‌توانستی بیاوری؟

جوابش را با همان نگاه که موج مددخواهی تیره‌اش کرده بود داد:

— جوانمردی، دوست عزیز. می‌خواستم به او نشان بدهم که انسانم و این چیزها را درک می‌کنم. وگرنه، مگر برایم کاری داشت که توی همین باغ، همانجا که حالا چادر را به خود پیچیده و خشک مثل مجسمه چوبی زیر درخت نشسته است، میچ دستش را بگیرم و تسلیمش کنم. جوانمردی و انسانیت. اما جوانمردی، بعضی وقت‌ها جوانمرگی می‌آورد.

در پی همان اندیشه ادامه داد:

— اگر هم از این ولایت خوشش نیامد و خواست برگردد، میل خودش است. پای بست کسی و چیزی نیست. کرایه آمدنش را از جیب خودش داد. و با آنکه از سر صبح جز گرد و غبار راه چیزی از گلایش پائین نرفته بود، از نان و خیاری که دم‌گاراژ گرفتم و تعارفش کردم نخورد. از خرمائی که همراه داشتم نخورد. هنوز آن قدرها با او آشنا نشده‌ام که بدانم از چه چیز سردی‌اش می‌شود، از چه چیز

گرمی اش. تو که خودت اخلاق مرا می دانی. همین قدر گفت نمی خورم و من هم راحتش گذاشتم. آیا او بعد از اینهمه سال کار و زندگی شبانروزی در خانه آن زن سالم مانده است؟ اگر هم سالم مانده باشد کسی باور نمی کند. خانه ای که بوی شرابش توی خمره های سر پوشیده تا هفت محله می رفت، و بچه های محل هنگام عبور از آن کوچه، نخورده مست می شدند و پیل پیلی می رفتند و عربده ی آی نفس کش سر می دادند - بر شیطان و هر چه آدم کج خیال است لعنت.

زنهای شهو برای اینکه معلوم کنند طلاهایی که دارند ناب تمام عیار است و قوت قلب تازه ای بگیرند، با آن به حمام می روند. بخار حمام هر فلزی را سیاه می کند. اما طلا را جلا می دهد. اگر هم فرض کنیم در خانه سارا - آه، چه حرفهای بی ربطی! آدم پرگویاوه گو هم می شود. اگر او زن نادرست و به اصطلاح قل به قل^۱ افتاده ای بود، وقتی بهش پیشنهاد کردم شب را در طاق بستان بمانیم، فوراً می پذیرفت. آیا خیال می کنی از من بهتری گیرش می آمد. او خواسته است بیاید و تو را ببیند. در این کار چه رمزی هست و چه حرفی دارد که می خواهد باتو نزند - خوب، صبر می کنیم و می بینیم.

صبر، کلید مشکل گشا است. برای کسی که صبر دارد هیچ راهی دور نیست.

۱ - قُل در لهجه های محال غرب به معنی پا است و قل به قل افتاده زنی را گویند که با

مردان بسیاری محشور بوده است.

دقیقه‌ها به کندی می‌گذشت. و هر لحظه که می‌گذشت بشرو بیشتر در شک ماند که جواب دوستش را چه بدهد. برای اینکه حرفی زده باشد گفت:
— آری، خانه‌ی توی میدانگاهی که یک شهری آمد و کارگاه
سلق سازی اش کرد. خواهر بزرگه را کم کم به یاد می‌آورم. اما کوچیکه را نه.
بلاً خاطر من نیست چه قیافه‌ای داشت.
توکل، سینه‌اش از نفس بلندی که کشید بالا و پایین رفت. هنوز هیجان
یه اش فرو ننشسته بود. گفت:

— سرخ و سفید و تپل بود. ولی حالا لاغر شده است. باید بگویم خیلی هم
سره. شانه‌های کوچک استخوانی دارد. و دستهایش دوتیکه چوب خشک. از
که بگذریم قیافه بدی ندارد. چشاش چشمه. لباس لبه. دهانش جام عسل. بسته
این است که کی نگاهش بکند و با چه هوسی دردل.
علی رغم این گفته‌ها نمی‌خواست سربلند کند و در چهره دوستش نگاه کند.
و شادی و شکفتگی در سیمای وی دوزخی از حسد در نهاد او برمی‌انگیخت.
مه داد:

— تا نشسته است و از نیمرخ نگاهش می‌کنی از دیدنش سیر نمی‌شوی. به نظر
آید که صورت پهن و پیری داشته باشد. اما از روبرو کمی پخ می‌شود. در
یقوت، من تا به حال از روبرو رونگاهش نکرده‌ام. هر بار که خواسته‌ام از جلورو
نااهش کنم سرش را برگردانده و از نگاه من گریخته است. نمی‌دانم از شرم
ت یا چه؟ دلم می‌خواست اینقدر خوشگل نبود. یک ذره برای من زیادی است.

زن خوشگل مرد کارگر را منتر خودش می‌کند. اگر یک ذره غیرتی باشد زندگی به کامش زهر می‌شود. او خوشگل است. ولی بی‌عیب هم نیست. ناخن شست دستش توی گوشت رفته و بدجوری رفته. آدم خیال می‌کند یک بند انگشت ندارد. کار در آن خانه، کنار پاتیل آب جوش و تیزاب‌هایی که برای عمل آوردن کشمش و انگور مصرف می‌کنند این بلا را به سرش آورده. به نظر من و از نظر من، هرزنی زیبا است. زشتی و زیبایی کار خداست، و کچلی هم البته زیر کلا است. خوب، باید بروم بیاورمش اینجا. بیشتر از این معطلی جایز نیست. توی باغ واهمه می‌کند.

با خود اندیشید اگر چه باز هم به درازا می‌کشید، لیکن می‌باید در همین دقیقه ضمن شرح بیشتر، آب پاکی روی دست رفیقش بریزد که یک وقت به دل خود صابون نزند. و علی‌رغم آن خویشتن‌داری‌ها با دیدن چهره‌ی دختر جوان که کمتر از بیست سال داشت دیگ هوس‌هایش به جوش نیاید. می‌باید به او بفهماند که شکار به آن کسی تعلق دارد که دنبالش دویده و صیدش کرده است:

کلاه نمدی‌اش را که حاشیه‌اش از عرق تر شده بود و سیاهی می‌زد برداشت. دستی به کاکل بورش کشید و موهای بهم چسبیده‌اش را زیر انگشت لمس کرد. با چهره‌ای گشوده حاکی از رضایت خاطر گفت:

— وقتی که دم گاراژ، همین یک ساعت پیش، بازویش را گرفتم و درشکه سوار شد، نمی‌دانی ناگهان چه احساسی بهم دست داد. جوانی است و هزارشورو شر. اگر در ملایریا و رخلجی توانست از چنگ مردم بگریزد و جان سالم بدر کند، اینجا سروان رجبی رئیس دژبان‌شهر را در زادگاه خودش هرسین قطعه قطعه کردند. یکی با چادر سیاه زنها دشمن بود که در پستو کمین می‌کرد و یک هو مثل شمر بر سر آنها می‌تاخت و دیگری با کلاه نمدی یا کلیجه و فرجی دهاتی‌ها. دوران برگشت و حسابی هم برگشت. اما به کام ما نشد. با خودم می‌گفتم باز هم کلاه ما دهاتی‌ها توی شهر و در کنار شهری‌ها پس‌معرکه است. اصلاً دلم نمی‌خواست کروک درشکه را پائین بکشم، با آنکه خودم از سورچی خواسته بودم این کار را بکنند. در طول خیابان از نقطه‌ای که سوار شدیم تا اولین پرچین باغ‌ها که پایان شهر بود، دلم می‌خواست همه کس ما را می‌دید. زن شرعی و عقدی ام

هست یا نیست به کسی ارتباط نداشت. خیابان آب پاشی شده بود و مردم با لباس های پلوخوری شان برای گردش عصرانه بیرون می آمدند. می آمدند که ببینند و دیده شوند. گاهی باخودم گفته ام مگر راحت را گم کرده ای خالو که اینجا آمده ای. سفرهای پیش را می گویم که تنها می آمدم. می گفتم آمده ای حسرت بکاری و نومیدی یا حسد دروکنی؟ چه بسا ثروتمندان تازه رسیده یا آس و پاس های یک لا قبا ولی به ظاهر آراسته و شنگولی را دیده ام که با زنی خوشگل و رعنا مثل صنوبر، درشکه سوار شده و توی خیابان نمایش داده اند. آئی مردم، من این را دارم، شما چه دارید؟ پیرمردان لقوه گرفته را دیده ام که با زن بیست ساله همسال همین گل بهار، بیرون آمده اند. زن عقدی و شرعی خودشان با مرواریدهای روی سینه و طلاهای دور مچ یا بازوی برهنه. اما اشتباه نشود. زن عقدی و شرعی خودم را بنده، اگر روزی پیش بیاید، هرگز اجازه نمی دهم از خانه قدم بیرون بگذارد. لااقل توی این شهر نه. کرمانشاه با مردمان خوشگذرانی که دارد جای دخوهائی مثل ما نیست.

بشو و گفت:

— شاید می خواهی او را بگیری؟

توکل با پوزخندی که دور لبان اندک برگشته و سیاهش نقش بست و بلافاصله محو شد، پاسخ داد:

— من او را بگیرم؟ نه، من به درد او نمی خورم. قولی هم به او نداده ام.

بشو اظهار عقیده کرد:

— شاید منظورت این است که او به درد تو نمی خورد. در خانه آن زن-

توکل حرف او را برید:

— نه، نمی شود گفت که او در آن خانه شرف زنانگی اش را سبک به ترازو گذاشته است. البته اگر غیر از این بود که هست — می فهمی چه می گویم — یعنی اگر کمی زشت بود، با عقده هائی که معمولاً هر دختر زشتی دارد، شاید وضع فرق می کرد. در این دو سه ساله مرتباً برای سارا انگور برده ام. گاهی هم می رفتم تا طلب هایم را از او وصول کنم که حاضر نداشت و ناگزیرم می کرد دوباره و سه باره بروم. حال اینطور زنها را که می دانی. توی زیرزمینی که کار می کرد، در گرمای

چهل درجه تابستان، چارقد از سرش نمی‌گشود. گل بهار را می‌گویم. نمی‌شود گفت تظاهر می‌کرد. برای کی تظاهر می‌کرد؟ برای اینکه راحت‌تر کار کند چادرش را از دو طرف برمی‌گرداند و دور کمرش گره می‌زد. اگر توی آفتاب بود کار می‌کرد می‌گفتیم نمی‌خواهد پوست سفیدش قهوه‌ای بشود. دختری که در آن سال‌ها توی آبادی هیچکس نبود که موهای بلندش را ندیده باشد اینجا از بیخ و بن موجود دیگری شده بود. نه تنها اصلاً پا از زیر زمین بیرون نمی‌گذاشت و کسی نمی‌دید بلکه اگر بیگانه‌ای برحسب اتفاق از در آن سولدانی می‌گذشت و نظری به درونش می‌انداخت، جز سایه‌ای از هیکل او گم شده در میان دود، چیزی به چشمش نمی‌آمد. و همیشه هم می‌چسبید به کارهای سخت.

بشرو قصد نداشت سوال دیگری بکند و موضوع را بی‌جهت کش بدهد. توکل سپس افزود:

— من نمی‌خواهم او را بگیرم. اما اگر تو قصدش را داشته باشی، می‌گویم پیشکش. جوانمردی جوانمردگی می‌آورد، اما این را در خودم می‌بینم که پا بر سر هوس‌هایم بگذارم و بگویم مال تو، دختری، که دل پیش کسی دارد به درد همان او می‌خورد. فقط در آن صورت است که توکل پسر خانحسین در این میانه دلال مظلوم نشده و کار خیری در حق دو نفر کرده است. زیرا ازدواج امری خدائی است. الهامی است که دورا دور، نقش بازی می‌کند. حرام باش، ولی حرام لقمه نباش. بد باش ولی بدنیت نباش. گل زن و شوهر را از یک تفرار برداشته‌اند و اگر هر کدام یک سوی دنیا باشند وسیله‌اش فراهم می‌شود و در روز مقرر بهم می‌رسند. نمی‌گویم خواهرم باشد. برای چه باید این کلمه را بگویم و رنجم را پامال کنم. من هوس او را دارم، اما خرابش نمی‌کنم. اگر بدانم هوس من خرابش خواهد کرد از آن درخواهم گذشت. از چهچه قناری خوشم می‌آید ولی نه توی قفس. اگر من روزی بخواهم زن بگیرم، روی حسابهایی که مربوط می‌شود به گذشته خودم، دختری را می‌گیرم که این فشارها را ندیده باشد.

دوباره سکوت کرد و توی فکر فرو رفت. آیا واقعاً چنین بود. آیا او شخصیت خود را با هر انگیزه آشکار و نهانی که داشت به خوبی می‌شناخت و می‌دانست به چه صراطی مستقیم است. ادامه داد:

— توی پاتیل دائماً در حال جوش، و میان دود و بخار و بو که چشم را می سوزاند و سینه را به سرفه های پیایی می آورد، انگورها را تیزابی می کرد. خاکستر زیر پاتیل را که از چوب موبود و خودم برای سارا از باغ می بردم الکی می کرد که برای تیزابی کردن خوشه ها به کارش می خورد. چهره او را بر عکس خانمش هرگز بزرگ کرده ندیدم. و حالا هم شک دارم آئینه ای تو کیفش باشد. غیر از یکی دو پیرهن و زیر پوش شو و اشوی، گمان نمی کنم چیزی با خودش آورده باشد. از دور او را می دیدم، ولی چون همیشه سرگرم کار بود و جودش را مانند یکی از همان زنهای آبادی که برای خودم توی باغ به انگور چینی می آمدند در خور اهمیت نمی دانستم. نمی توانم بگویم روز این بود و شب می شد چیزی دیگر. فردا می میرم و توی یک وجب زمین خاکم می کنند. یک چنین طبیعت پرکار و حوصله مندی خیلی کم ممکن است فاسد بشود. اگر کسی از دستش برآید و حامی چنین زنی نشود نامرد است.

در طاق بستان، زیر درخت های کنار دریاچه خیلی مقدمه ها چیدم. افسون مرغ و ماهی را به گوشش خواندم بلکه رضایت بدهد شب را باشیم. اثر نکرد. اما دو کلمه هم از آن زن بگویم که در شهر و شاید تمام منطقه به سابقه بد معروف شده بود. به حرف مردم نباید اعتنا کرد. گوش مردم در است و دهانشان دروازه. خیلی چیزها می گویند که مرد عاقل باید دقیقاً عکسش را باور کند. در حقیقت، هر زنی که کار می کند و در جریان کارش با مردها برخورد دارد، از نظر بیکاره ها بدنام به قلم می آید. زنی که یک عده عقیده دارند یهودی است و عده ای می گویند ارمنی است، من با این دو چشم خودم دیدم که از هر مسلمانی مسلمان تر است. مگر مسلمانی غیر از رفتار به آداب اسلامی معنی دیگری هم دارد. یکی از شاگردهایش توی همان زیرزمین، با کفگیری که یک پاتیل را بهم می زد، توی پاتیل دیگری کرد تا بهم بزند و یا شیره اش را بیرون بیاورد. ناگهان از آن سرزیرزمین جیغش بلند شد. دوید و کفگیر را از دستش گرفت. چیزی نمانده بود با همان کفگیر بکوبد توی سرش. گفت، دختر مگر نمی دانی شیره انگور تا زمانی که نجوشیده و دوسوم آبش گرفته نشده حرام است؟ چرا کفگیر را از آن دیگ توی این دیگ که در مرحله سفت شدن است زدی و نجشش کردی؟ حالا من جواب

بندگان خدا را چه بدهم که خیال می‌کنند جنس حلال می‌خرند؟!!

خیلی جاها رفته‌ام و هرگز چنین چیزی ندیده‌ام. بعداً فهمیدم که طبق رساله آقای اصفهانی و دیگران، حکم شرعی اسلامی همان است که او اجرامی کرد. خوب، به فرض که او ارمنی است. زیرا حدس من این را می‌گوید. ارمنی هائی را در همان ملایر خودمان دیده‌ام که به امام‌های ماعقیده دارند. برای آنها نذر می‌کنند و شفای بیماران خود را می‌طلبند. در دین ارمنی انداختن شراب و نوشیدن شراب آن قدرها نهی نشده است که در دین ما. حتی پیش خودم می‌گویم اگر این دختر در کار شراب اندازی هم، علاوه بر کار اصلی اش، به آن زن کمک می‌کرده، گناهِش آن قدرها بزرگ نیست. خود بنده هم که به او انگور می‌فروختم چون می‌دانستم برای چه مصرفی است گناه می‌کردم.

بشرو، همچنان خاموش، بدون اظهار عقیده‌ای از هیچ نوع، به سخنان او گوش داشت. کندذهنی او در درک فوری مسئله، خود به خود نمی‌توانست دلیل بر چیزی باشد. شاید منتظر بود تا هوا تاریک شود و آنگاه قبولی اش را در خصوص آوردن زنک به آسیاب اعلام کند. لحن بی‌حرارت گفتارش و کلاً وضع بی‌تفاوت رفتارش در چنان موقعیتی از نظر توکل غیرطبیعی نمی‌نمود. پرسید:

— آیا توبه چشم خودت دیدی که او شراب می‌انداخت؟

توکل از زیر چشم نگاهش کرد:

— هه، خدا پدرت را بیامرزد. انگوری را که برایش می‌بردم مستقیم توی خمره اش که ته باغ بود خالی می‌کردم. از شرابهایش به من می‌چشانند تا خوب و بدشان را بگویم. در یک سال خوب که تابستان گرم و خشکی دارد، مثل همین امسال که هستیم، و از یک انگور مناسب، توی خمره، قبل از وقت هم می‌شود فهمید که شراب خوبی عمل خواهد آمد. امسال گندم نیست. اما انگور هست. همان چند روزه اولی که شیره پف کرده و بالا آمده است، و زمزمه جوشیدن آن مثل نجوائی ریز از توی خمره به گوش می‌رسد — حیف که شتابزده آدمم و یکی دو شیشه محض نمونه با خودم نیاوردم — با چوب بهمش می‌زنند تا مخلوط بشود. بعد، فرو می‌نشیند که روی خم را گل می‌گیرند و به جای خنک و سایه منتقل می‌کنند. پیش آمده که در همه این کارها کمکش کرده‌ام. شرابکش‌های حرفه‌ای

می‌گویند اگر انگور را هنگام گرفتن شیره‌اش یا در وقت لگد کردن و توی خمیره بهمزدن، دختر با کره بهم بزند و با چوب درخت به بهم بزند، شرابش بهترین خواهد شد. گفتم که او ممکن است گاهی کمک‌هائی به زنک کرده باشد. یک بار بی‌هوا از دهانش در رفت و گفت تا ما این خمیره را صبح زود بهم زده است. اما هوا تاریک بوده، درش را خوب گل‌نگرفته است. خوب، پس این را بدان دوست من، خوشگلک ما یک اسم دیگر هم دارد. سارا برایش گذاشته است که کسی بو نبرد از چه خانواده‌ای است و آنجا چکار می‌کند. جوانی، جاهلی نکن از ای کارا نرو خونه سارا. اما گمان نمی‌کنم شایسته باشد ما به این اسم صدایش بزنیم. او در آن خانه بهر حال هر وضعی داشته چیزی از ارزشش کم نمی‌کند. من که برادرش نیستم که تعصبش را داشته باشم. حالا بگوئیم جاهل بوده و در آن خانه اشتباهی هم کرده است. جوان است و از پاکیزگی مثل تنگ طلا می‌درخشد. خوشه انگوری است لای انبوه برگ‌ها که اگر دیرتر چیده شود، پوست نازک و شفافش می‌ترکد و شهد شیرینش نصیب مگس‌ها و زنبورها می‌شود. او را از زنیکه دزدیدم که سنگینی همه کارهایش بر دوشش بود. اگر سینه ریز طلای نیم کیلوئی اش را می‌دزدیدم مسلماً این قدر ناراحت نمی‌شد که حالا لابد شده است. تنها نه به خاطر هوس خودم بلکه از این جهت که جای او در آن خانه نبود این کار را کردم.

با آخرین کلمات این گفتار، او که حوصله‌اش مطلقاً سر رفته بود، برخاست و از شیب پست و بلند موج‌داری که از پشت طویله جدا می‌شد روی بام رفت. از آن سوی بام، توی باغ را دید زد. آلاچیغ باغبان‌ها، داربست بلندی که سه پایه داشت و پایه چهارمش تنه یک درخت بود، در فاصله‌ای نه چندان دور از میان درختان خود را می‌نمود. اما غیر از خش‌خش ملایمی که از نای یا ناو چوبی آسیاب به شکل نجوائی خاموش به گوش می‌رسید، آن اطراف صدا و ندائی نبود. باغ بزرگ که ظاهراً میوه‌ای نداشت از آدم خالی بود.

در کرمانشاه، و به طور کلی در صفحات غرب، آسیابها همه آبی بودند که یا تنوره داشتند ساخته شده از سنگ و آهک و اندودی از ساروج که آب را به خوبی نگاه می‌داشت و هرز نمی‌داد. یا اینکه ناوی بودند از تنه درخت، مانند آسیاب حاضر. تنه درخت‌های کهن را، معمولاً توت، به طور طولی به شکل لاوکی از میان

می تراشیدند و تیکه تیکه تا ارتفاع لازم، روی شیبی زیرسازی شده، اریب وار بهم وصل می کردند. ارباب رفیعا، اجاره دار و گرداننده این آسیاب، خیلی دلش می خواست آن را از صورت ناوی درآورد و تنوره ای بکند، که آب کمتر هرز می رفت و مطلقاً دردسری نداشت. برای او مخصوصاً در این روزها آرزوئی شده بود که شب ها خوابش را می دید.

بشو که دنبال دوستش روی بام رفته بود، هر حرکت وی را با شکاکیتی عجیب به دقت زیرنظر داشت. شاید قصد مرد این بود که دختر را از راه پشت آسیاب که پرچین و مانعی نداشت بیاورد.

همچون روباهی که در جنگل دنبال جای امنی می گردد تا توله هایش را بگذارد، طول و عرض بام را که از علف های خودرو پوشیده شده بود گام پیمای می کرد. با دماغ حساس شده از عشق و هوس بومی کشید، و چنانکه می شد به خوبی دریافت، برای ارضای این هوس حاضر به هرکاری بود.

در حقیقت، شاید نیز بوئی به مشامش رسیده بود. نزدیک یکی از دو سوراخ یا به اصطلاح، کناباجه‌های روی بام که برای روشنائی بود و دهانه یکی از آنها، آنکه روی قسمت سنگ باز می‌شد، از غبار آرد سفیدی می‌زد، چندک زد و گفت:

— مثل اینکه آسیاب‌دان بریده است. صدای سنگ را می‌شنوم که تند شده است.

بشرو به سرعت خود را رساند. بوی سوختگی گندم، نه از آن نوع که در خرمنگاه یا کشت‌زار به مشام می‌رسید و از گرفتن خوشه‌ای نیمه‌خشک یا در حال سنبله بر روی آتش عطر روح افزا و اشتهاانگیزش فضا را پر می‌کرد، بلکه بوئی آزارنده و نامطبوع مخلوط به داغی آهن، بوئی که سرستیزداشت و رگ و پی را از هم می‌گست، از همان بیرون آسیاب پیش از آنکه وارد شود به دماغش رسید. بارهای گندم دولتی که فقط اسمش گندم بود و از هر چیزی داخل داشت، هنگام آمدن به گلوی سنگ، گاهی جریان یک نواختش را از دست می‌داد. یا بیش از میزان تنظیم شده که متناسب با قدرت آسیاب بود زیاد می‌شد که گردش سنگ را تا حد ایستادن کند می‌کرد، و مخلوط با آرد، دانه‌های زنده یا بلغور شده از زیر آن بیرون می‌آمد. یا اینکه ناگهان کم می‌شد که در این صورت سنگ به سر می‌دوید، و با رایحه داغی که از اطرافش برمی‌خاست به طرز وحشت‌آوری دور می‌گرفت و چنان می‌شد که آدم، هرکس که می‌بود، خیال می‌کرد حالا است که طوقه آهنی دورش از هم بگسلد و تیکه‌های آن با شدت هرچه تمامتر به اطراف پرتاب گردد. زیرا

در منطقه کرمانشاه، برخلاف محال مرکزی ایران، سنگ های آسیاب را نه به شکل یک تیکه، که چند تیکه می گرفتند - چهار پارچه یا بیشتر را دایره وار روی توده ای از خاک دستی که از سطح زمین بالا تر می ایستاد، کنار هم جفت و دورش را با طوقه آهنی و تراشه های چوب توت (ماوش) محکم می کردند. روی آن را با حوصله استادانه ای که چند روز و گاه چند ماه وقت می برد می تراشیدند و ناهمواری پشتش را هنگام سوار کردن با گچ هموار می کردند.

اینک آسیاب که پرکاه یا پوشی توی ناودان چوبی (کوجه) جلوی دانش را گرفته بود، نعره کشان چنان به سر می دوید که پنداشتی دنیا زیر و زبر شده است. دایناسوری از دوران های ماقبل انسان، خفته در زیر یخ های قطبی، ناگهان جان گرفته و سربه سوی آسمان خدا، از گرسنگی قرون به فریاد آمده بود. در تمام سه فصلی که توی آسیاب کار می کرد، بشرو، هرگز ندیده بود که سنگ این قدر خشمگین شده باشد. اصلاً ندیده بود و به تصورش نمی آمد که دانه کاهی چنان سبک، بتواند چنین مصرانه و طولانی جلوسیر گندم را بگیرد. ناودان صاف و صیقلی، از حرکت شتاب گرفته ی چوب چغ چغ به سان دستی لقوه گرفته می لرزید. با این وصف، دانه گاه به هیچ روی اجازه نمی داد گندم متوقف شده در پشتش ریزش معمولی اش را از سر بگیرد. شاید به او هشدار می داد که روح خبیث شیطانی را از دور و بر آسیاب براند. او نگهبان شریف این قرارگاه مقدس بود، و می باید یادش باشد که هر نوع کوتاهی در انجام وظیفه احتمالاً نتیجه های مرگبار آنی در پی داشت.

بشرو، همیشه به آسیاب، مانند مسجد، چنان نگاه می کرد که پای سنگ محرابش بود. آن را یک روح زنده می دانست که حضور آدم و نیت های خوب یا بدش را درک می کرد. پاک و ناپاک سرش می شد و نسبت به آن حساسیت داشت. اشباح را میراند و برکات را جلب می کرد. در همان آسیاب، زیر تیرهای دوده گرفته ی سقفش مار بود. اما آزار نمی رساند و ترسی ایجاد نمی کرد. روی این تلقین، گردش آسیاب و ناله سنگ در او اثری داشت که اگر یک شب به سبب نرسیدن گندم یا هر علت دیگر ناگزیر به خوابیدن می شد، از سکوتی که پدید می آمد وحشتش می گرفت. وهمی عجیب وی را برمی داشت. مالیخولیائی می شد.

می نشست و برمی خاست، و نمی دانست چکارش باید کرد. هنگامی که آسیاب می خوابید، موش ها و مارمولک ها، سوسک ها و عنکبوت ها از هرسوبه جنبش می آمدند. مار برای گرفتن موش در زیر پوشال سقف که از شاخ و برگ درختان و کلش های جارو بود به راه می افتاد، که دنباله او را می شد دورتیرها دید. روی این ملاحظات، هر زمان که بار کم بود و پیش بینی می شد که آسیاب باید ساعاتی بخوابد، با هرزدادن آب از سر آب انداز، زورش را می گرفت و گندم را اوسا برسان می کرد. تا اینکه بار بعدی می رسید و دستگاه گردش معمولی اش را از سر می گرفت. چنانچه آب آسیاب به کلی قطع می شد - که این موضوع گاهی پیش می آمد - حتی اگر با چوله ای مختصر می بود و گندمی به گلوی سنگ نمی رفت، نمی گذاشت بخوابد. مادری بود که طفلش را می زد تا صدایش درآید و مطمئن شود که نمرده است. اما این طفل، روح بی آایش و دست نخورده ی خود او بود، میخکوب شده روی سطح گچ گرفته ی پشت سنگ. نمی خواست این روح به خواب رود و از ناله بیفتد. می ترسید خواب او خوابی باشد بدون امیدبیداری. در طول روز، گاهی همینطور که با پارو جلو آرد را می کشید، یا زمانی که سرگرم پر کردن تایچه ها بود، مانند یدالله که توی طویله با الاغ هایش حرف می زد، او نیز در اندیشه اش با سنگ قصه می گفت. سنگی که زبان داشت و در میان همه ی همیشه یک نواختش به نحوی جواب او را می داد.

روزی در همان اولین ماههای آمدن و مشغول شدنش به کار، پيله و ردوره گردی که روی الاغش همه چیز داشت به در آسیاب آمده بود. منی گندم داد و از او عسل خرید. مدتی به ارباب نگفت. لیکن عذاب وجدان خفه اش می کرد. در تاریکی های توی کته، شبیه گربه سیاه، چشم هائی را می دید که دائم به او زل زده بود. ناله چوب چغ چغ، حتی اگر از آسیاب بیرون بود و نمی شنید توی کله اش صدا می کرد: دزدی! دزدی! عسل را بدون اینکه دست زده باشد به عنوان اینکه برایش از ولایت آورده اند به ارباب داد که به خانه اش برد. از آن پس، گه گاه که فرصتی و حضور قلبی پیدا می کرد، مانند عابدی که در عمق انزوای خود احساس کرده بین او و پروردگارش حجابی نیست، جلو آسیاب می آمد. مسحور و مبهوت و خالی از هرنوع حرص و هوس یا تمنای زمینی، چند دقیقه ای گردش اعجاب انگیز

آن را که رمزی از گردش همه افلاک و از جمله جنبش قلب خود او در سینه اش بود، می‌نگریست. چنانکه پنداشتی در آستانه حرم امامی و مقابل ضریح مقدسی ایستاده است، اشک در چشمانش می‌نشست و زیر لب می‌گفت:

ای سنگ سفید شب و روز گردان روز قیامت روسیاهم نگردان
توکل، از روی بام به درون آسیاب آمد. کتری روحی ورق‌لنبیده را که تا
دسته اش از دوده سیاه بود، آب کرد و روی اجاق بدون آتش بیرون آسیاب
گذاشت. بشرو همچون کسی که در مقام منشی دادگاه، نتیجه‌رایی را اعلام
می‌کند گفت:

— تو نباید او را به آسیاب بیاوری. من نمی‌توانم قبول کنم.

توکل ابرویش پرید:

— چرا نمی‌توانی؟

— برای اینکه نمی‌توانم، همین.

— فکرچی را می‌کنی؟

— فکر همه چی را

— مثلاً؟

— مثلاً یکیش اینکه گناه است.

— بعدش؟

— بعدش اینکه خیانت است.

— ولی من نمی‌توانم شب توی باغ نگهش دارم. اگر از اول می‌دانستم اینجا

نمی‌آمدم. سرخر را کج می‌کردم و می‌رفتم جایی دیگر. اما حالا که آمده‌ام

نمی‌توانم برگردم. آیا این است معنی دوستی؟

— دوستی ما به جا، ولی حرفت را قبول نمی‌کنم.

فشار فوق‌تحملی که برخورد وارد آورده بود تا این پاسخ را به مرد بدهد، از رنگ

پریده رخسارش آشکار بود. توکل به بیلی که نزدیک در آسیاب به دیوار تکیه

داشت نگاه کرد و گفت:

— گویا می‌خواستی دنبال آب بروی. برو به کارت برس؛ من مراقب آسیاب

بشرو کجکی نگاهش کرد:

— نه، حالا دیر شده است. از کار تو در حیرتم.

— که او را آورده ام؟

— از توی باغ، و از جایی که فاصله به فاصله پرچین های درهم پکیده است و بوته های خاردار تمشک وحشی. اینجا می گویند تورک.

توکل از نوبه حالت خشتک نما روی سکون نشست. لب کلفت شده بود.

جواب داد:

— جز این چاره نداشتم رفیق. درشکه نزدیک باغ ما را پیاده کرد. از یک بریدگی داخل شدیم و افتان و خیزان تا اینجا آمدیم. پدرم درآمد از بس این شاخه و آن شاخه را گرفتم و از زیرش رد شدم. بوته خشکی بود با خارهای سمج بیچاره کننده اش، چسبیده به این پاچه شلوارم که خش خش روی زمین می کشید و همراه می آمد. هرچه می ایستادم و لگد به زمین می زدم دست بردار نبود.

ملخ سبز کوچکی را از روی گردن خود دور کرد. از زیر پاچه گشاد تنبانش

دست به ساق پایش کشید و ادامه داد:

— شاخه ها را نگه می داشتم که به سر او نخورد. اما می خورد. دست هایم زخم و ساق هایم پاره پاره شده است. می خواستم به او بگویم دیدن بشرو در جایی که هست این عذاب ها را دارد. می خواستم خودم را پیشش آدم بدقولی معرفی نکرده باشم. وگرنه می توانستم، بله، می توانستم با یک دروغ ساده در طاقستان نگاهش دارم. نمی دانم قصدش چیست و چه نقشه ای کشیده است. درخت زنجفیل صد ریشه دارد فلک از دست زن اندیشه دارد. شاید به راستی می خواهد زنت بشود. او تو را انتخاب کرده که مادر نداری. قوم و خویش نداری. و خلاصه، کسی نیست که از روی بددلی یا حسد یا هرچه که اسمش را بگذاریم و نظیرش فراوان است، زیر گوشت بنشیند و بگوید مگر زن نجیب خانواده دار و دختر چشم و گوش بسته قحط بود که این را گرفتی. آنها که انگشت تیزاب برده او و کاردائی اش را در زیر زمین خانه آن زن ندیده اند. اگر فرشته آسمان است، یا هر چه، در آبادی خوشنام نیست. دختر صغری رشته بُر است که می گفتند روزهای عزاداری و گردش هیئت ها در آبادی، از توی مهتابی گلاب به روی گذرندگان می پاشید و دسته

گل برای آنها می انداخت تا فقط خودش را بنمایاند. آمدی لب بام قالیچه تکاندی، قالیچه گرد نداشت خودتو نماندی. او اگر زن من بشود مطمئن نیست، خودم هم مطمئن نیستم که هرشب کتکش نزنم. آدمی که عقده روی دلش هست، کسی که از مردم خوبی ندیده و در عمرش یک دوست خوب نداشته است، آدم نباید حسابش کرد. مگر نه که به من می گویند ازرق شامی، یک وقت دیدی درست یا نادرست، خیالی یا واقعی، خطائی از او دیدم و خونس را ریختم. او آمده است تو را ببیند. آنهم در جائی که یک شب بیشتر نمی شود ماند. اما در همین یک شب خیلی چیزها را می شود فهمید. شاید آنچه را نخواسته یا نتوانسته که به من بگوید، در همان برخورد اول و پرسش اول، کف دست تو که سن کمتری داری بگذارد؛ و از راز کارش که چطور هفت سال در آن خانه دوام آورده پرده بردارد. سارا شراب می نوشید. آیا می شود گفت به او نداده است. غروب که می شد در خانه اش را می بست و به هیچ عنوان و برای هیچ کس بازش نمی کرد مگر تا صبح روز بعد. آیا نمی شود گفت کسانی مانند پرنده از راه هوا توی آن خانه می رفتند و با او به عیش می نشستند؟

حالا اختیار با تست دوست من. برمی گردم توی باغ به او می گویم آن کسی را که می خواهی ببینی و این همه راه را به خاطر او آمده ای، از این آسیاب رفته است؛ رفته است جائی که معلوم نیست کجا است. آری، جز این چاره ندارم. خیال می کنی ولش می کنم به امان خدا. بلاگردان آن زنی باید بود که به پای خودش آمده و با اینکه دلش می شنگد، هزار جور لفتش می دهد و عاشق را سر می دواند. چرا من باید از او رنجیده باشم که در طاق بستان نماند. کدام مرغ است که تا ده بار خروس دانه جلوش نگذارد و دورش بال به زمین نکشد، یک بار به او راه بدهد. حیف صد حیف که این لباس را به تن دارم، و هرچه به خودم فشار می آورم نمی توانم بیرونش بیاورم و دورش بیندازم. نمی توانم فکر کنم که در آبادی نیستم. حتی اگر اعدام کنند نمی توانم کلاه کبره بسته ی یک منی را دور بیندازم یا شلوار گشاد بندلیفه ای را نپوشم. در اصالت خودم تردید می کنم اما در اصالت لباسم نه. بارها، قبل از شهر یور، پاسبان به سویم دویده و کلاهم را با فحش و فزیه برداشته و زیر پا له کرده است. همان مردی که در زادگاهش

هرسین از پا درآوردندش، رجبی رئیس دژبان شهر که جز پدرسگ برای ما دهاتی ها کلامی از مادریادنگرفته بود، یک بار خود ایشان باشلاق دستش جلوم سبز شد. اول شلاقش را توی صورتم کوفت بعد گفت پدرسگ این چیست به سرت گذاشته ای. اگر این لباس به تنم نبود اوراتوی این شهر بزرگ نمی آوردم به آسیاب. می بردمش مسافرخانه. خیال می کنی وقتی شب فرا می رسید و درمقابل عمل انجام شده قرار می گرفت حرفی می توانست بزند. جز تسلیم به پیشامد راه دیگری نداشت. نه، راه دیگری نداشت. مرا بگو که برای کی دارم دهن خودم را دردمی آورم.

به حالت قهر برخاست. بند تنبانش را که شل شده بود محکم کرد و تند به سمت جوی راه افتاد. چند گامی نرفته بود که پشیمان شد و برگشت. توی آسیاب، گوشه‌ها را در تاریکی دودی شکل غروب از زیر نظر گذراند. بارانداز تشکیل شده بود از سه کته که با دیوارهای کوتاه پشته‌مانند، از هم جدا شده بودند. کف آنها تخته سنگهای لاشه‌ای صاف بود که جا به جایی گندم را از یکی به دیگری آسان می‌کرد. تایچه‌ای برداشت. سبک سنگین کرد و گفت:

— آیا جلی چیزی به من می‌دهی که توی باغ زیر او بیندازم. یا شاید این را هم گناه می‌دانی. انصافاً که گندش را درآورده‌ای بشرو. این قدری که به تو خواهش کردم و دست به دامنت شدم، اگر به مرغی خواهش کرده بودم تخمی برآیم کرده بود. او به کرمانشاه نیامده مگر اینکه بخواهد تورا ببیند. چقدر باید این را بگویم. چقدر در عذابم که کسی خیال کند حرف راستی را که می‌زنم بیشتر از دروغی نیست. توی تاریکی باغ روی زمین یخ کرده و نمناک، حتی چشم‌های ما همدیگر را نمی‌بینند. همین قدر است که دوتائی تا صبح بیدار بنشینیم و سرما کلاف کنیم؛ پشه‌ها را از خود برانیم و از مار و مور در وحشت باشیم.

چشمش کور و دندش نرم. اگر قبول کرده بود و در طاق‌بستان می‌ماند به این درد مبتلا نمی‌شد.

دوباره کنار سکو برگشت. بی آنکه تایچه یا جلی برداشته باشد با خشم و سرگشتگی راهش را گرفت تا برود. بی‌قراری، فرصت‌اندیشه‌را از او گرفته بود. پرسید:

— آیا باغ در این فصل هنوز میوه‌ای دارد، و از باغبان‌هایش کسی هنگام شب

به سرکشی می آید؟

بشو و گفت:

— روز هم نمی آیند، تا چه رسد به شب. اسمش این است که دو نفر توی باغ می خوابند. اما می روند دهکده پیش زنهایشان. میوه ها را چیده و وسط باغ کومه کرده اند. خیالشان راحت است که دزد و مزدی در کار نیست. چند درخت سیب یتیم هست که هنوز از کار درنیامده اند. درختچه های کوتاه دومتري با میوه ای عطردار و خوش خوراک که عطرش باغ را روی سر می گیرد.

توکل بو کشید و فراموشکارانه گفت:

— بوی خوش آن تا اینجا می آید.

بشو و گفت:

— نه، این بواز گل بابونه است، توی بوته زار. در باغ، گلابی گنجانی هم هست. اما نه روی درخت. زیر خاک کرده اند تا برسد.

مرد بیست و هشت ساله نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. هنوز کاملاً از دوستش ناامید نشده بود. از یک پرسش به پرسش دیگری می رفت:

— از اهالی آبادی ما و جوزانی ها، کسی توی آسیاب پای سنگ کار می کند. سیف الله می گفت کاکا ذبیح در تیمزه است. پی پسر قهر کرده اش ناصر به این شهر آمد و خودش هم ماندگار شد. خاک خسرو دامنگیر است. تف به این خاک خسرو که دو سال و نیم از بهترین سال های عمر مرا به هدر داد. خدمت زیر پرچم. کدام پرچم؟ پرچم ما دست انگلیسی ها است. خدا ببرد نان سربازی، به شب کشیک و به روز پابازی. دو ساک و نیم آتش گل گیوه خوردم و پا به زمین کوبیدم. برای چه، برای هیچ. حالا برای چه دوباره اینجا برگشته ام. خودم هم نمی دانم. ملایر دیگر برای من مرده است. توی آبادی، حال هر کس را می پرسی می گویند رفته است. جز سالخوردگان از کار افتاده و بیماران اخ تفی کسی نمانده است. درخت پیر و پوسیده ای که هر جایش دست بزنی می ریزد. از آن عزاداری ها و سفره ها و سورچرانی ها هم خبری نیست. اگر یک زن یا دختر قابلی هم پیدا بشود که سرش به تنش بیرزد، مثل همین خانم، می گوید که نمی خواهد بماند. اسم آبادی را که بشنود در گوشه اش را می گیرد. شاید اصلاً بهانه ای است که